

دیگر يك را نكو میدار در دست  
ننگردد زنده شب‌دین جهانتاز  
نه طاق آباد از بیکر شکستن

چو از کف گوهری افتاد و بشکست  
بمیرد گر نکیسای سخن ساز  
نه گوهر زاید از گوهر شکستن

\*\*\*

ز گشت زندگانی سیر گشته است  
سپرده باد پائی را بشبرنگ  
نه بیدار است ، نه در اضطراب است  
زمانی باد پوئی بخسبد  
که بر جا توستی شبرنگ دارد

نکار مر کب شه پیر گشته است  
بنخجیرش فزوتر نیست آهنگ  
نه میخسبد ، نه میجو شد ، نه خواب است  
اگر فرمان دهی جایی بخسبد  
سزد گر خواب را آهنگ دارد

\*\*\*

به تندی گفت خسرو کای نکیسای :  
سك پی مر کب شب‌دین من مرد؟!  
نه من گفتم ، چنین فرمود پرویز!  
مهدی - حمیدی

چو از بربط زدن پرداخت عیسا  
چه گفتی؟ باد آتش خیز من مرد؟!  
نکیسای گفت بالحنی دلاوین

## قهرمان آورزمانی

یکی از شعرای روشن فکر و سلیم ذوق این زمان قهرمان پاک‌بین آورزمانی

ملایری - میباشد .

قهرمان از مدرسه طبیعت و دبیرستان فطرت دانش آموز و سخن افروز  
شده و دور از منطقه سخن و سخن شناس در کنج ده آورزمان که در دوسه فرسنگی  
ملایر واقع است با زندگانی ساده دهقانی روزگار گذرانیده و با همه تنهایی بحکم  
طبیعت از سرودن اشعار گوناگون مثنوی و قطعه و غزل و تغزل و رباعی که در همه  
دست تصرف طبیعی دارد کوتاهی ندارد ،

موهبت نغز گفتاری و فیض شاعری قهرمان از دیوان فطرت و جوشش انکار

(۱) شبرنگ - از اسبهای خوب خسرو پرویز بوده .

ابکار صافی و روشن وی از سرچشمه طبیعت است .

در اشعار قهرمان شعر تازه و مضمون بدیع فراوان دیده میشود و با همه خوبی و لطافت از ساختگی و صنعت دور و نموداری که نگاشته میشود بر راستی دعوی ما گواهد است .

آقای قهرمان آورزمانی را نگارنده تقریباً ده سال پیش در ملایر دیده و ساعتی چند از شنیدن سخن و شعر دلپذیر وی محظوظ و پس از آن گاهگاه اشعار وی در در مجله ارمغان مندرج و همواره در نظر داشتم که شرح حال کاملی از وی بنگارم بدین سبب از ایشان درخواست شرح حال و عکس برای گراور کردم تا مدتی پیش ازین شرح حال در رسید و بانتظار رسیدن عکس از نگارش آن شرح دست نگاهداشتم ولی اینک شرح حال بقلم وی بامختصری از آثار و نموداری از اشعار وی نگاشته میشود و انتظار داریم که عکس ایشان زودتر برسد و در شمارهای سال نوزدهم زیب صفحات شود .

اینک شرح حال قهرمان بقلم وی .

یگانه استاد سخن ادیب فرید حضرت وحید دامت افاضاته

با این که شرح حال و گذارش احوال بنده رقت خیز و اسف انگیز

است امثالاً لامرک العالی بطور اجمال تقدیم میشود .

نام قهرمان و سبب احوال باک بین ولادتم هیجدهم شعبان سال یک هزار

و دو بیست و نود و شش هجری در قریه آورزمان ملایر بدرم حسینقلی بک از طایفه

ترکمان تحصیلات اولیه و آخریه امر را در خدمت ملا ذالاً نام آخوند قریه که

خدایش رحمت کناد پایان رسانیده کتب علمیه نفیس را از قبیل موش و گربه و

عاق والدین و خاله سوسکه خوانده سپس شروع به کتاب نصاب صیاف

نحو کرده بقول مرحوم ابونصر که میگوید (کتاب من بخوان گر علم خواهی)

از برکت آن کتاب خود را عالمی کامل و دانشمندی فاضل بن تالی غزالی و همبازی

امام فخر رازی دانسته سبحان و ابل را باقل را ابو العلاء معری را ضریری جاهل

شمرده پدرم که با نهدستی همدوش و با فقر و فاقه هم آغوش بود محبت پدرانه را بی‌بانه و از مکتب بخانه ام روانه و بسند تبجرم را امضاء فرمود و در همان اوان فارغ التحصیلی که سنم بیش از چهارده نبوده بسغل نوگری خوانین قریه ام واداشت منم مخالفت پدر را گناهی عظیم و غیر قابل عفو فهمیده رضا بقضا دادم تقریباً «۲۲» مرحله از عمرم نگذشته بود که برید بختیم افزود مهیلم کرد و قلیلم ساخت تکفل عیال و اطاعت پدر دو سه آهین در پیش خیالات بلندم گردیده یکباره قاتحه خود مرا خوانده از قافله ترقی و امانده شده چنان در گوشه خمواں خزیدم و دامن از جهان فرو چیدم که دنیا را حصر در آور زمان و آن بیت المحسن را دارالامان دانسته نکبتم چیره و روزگرم تیره گشت ولی به مقتضای ذهن سرشار و قریحه خدا داد و استعداد فطرت از هر گوشه توشه و از هر خرمن خوشه برداشته هنوز هم رفتارم این است و هنجارم چنین امروز بدرجه از علم رسیده ام که بخوبی میدانم ضرب دراصل ضرب بوده الف و لام مصدر را از اولش انداخته عین

الف و لام الفعلش را قاتحه دادیم ضرب شد \*

فحمداً له ثم حمداً له      علی ما هدانا طریق النعم  
فشکراً له ثم شکراً له      علی ما کسنا لباس الکرم

بالاخره عمرم بی‌اطل صرف و کارم همه بحرف گذشت اگر گاهی یابوه سرائی کرده و چرند و بپرندی گفته ناشی از سوز درون و تاثرات گوناگون است که در خاطر من خطور و از معانی من معذورم نه علم عروض خوانده و نه فن بدیعی آموخته ام طبعاً شعر را دوست دارم و شاعران را گرانمایه می‌شمارم مشروط بر اینکه اشعارشان رعد آسا و کلماتشان معنا رسا باشد جامعه افسرده را تکوان دهد و ملت خوابید را بیدار نماید دامن گل ۱۰ رها کنند و دست از جان بلبیل بیدل بردارند چشم جادو و خال هندو دودی برای کسی دوا نمیکنند حرف امروز غیر دیروز است و کار فردا سوای پس فرداست باید قنابل جانان را بایدرقند گه چغندر است معاوضه نمایند و سخن را نوعی سرایند که راحت روح و مایه فتوح باشد اخلاق فاسده اصلاح و بازار کاسه را رواج ندهند از مدهانه پرهیزند و

از تملق گوئی بگریزند دیورا قرشته نخوانند و اهرمن را سلیمان ندانند کمان ابرورا  
برستم و کمند گیسور ابراک مرحوم وا گذارند ستان مژگان را بگیو چاه زنخدان را  
به بیشن علیه الرحمه بسیارند از توپ گروپ حکایت کنند و از تلکراف بی سیم روایت  
گذشت آنکه عرب طعنه بر عجم میزد کنون نه دوره ترکان نه عصر خاقانست  
اگر سخنانم بوج و عرایض معلوج است از پیشگاه ادب بخشایش میطلبم  
والعذر عند کرام الناس مقبول

مرا چه کار که معجون اسیر لیلی شد  
از این رویه سخن در جهان سعی و عملی  
مرا چه کار که و امق قتیل عذر باشد  
بجان دوست که بالمره مشت ما باشد  
گذشته گذشت آینده هم بسرعت برق میکزرد مولای متقیان میفرماید  
مافات مضمی و ماسیاتیك فاین قم و اغتم الفرصة بین العدمین  
بر خداوندان ادب و سخن فرض است که ادبای عصر حاضر مملکت را  
آگاه سازند که جفا نکنند و براه خطا نروند از چنگ و چقانه و شراب مقانه  
احتراز جویند اصول صوفی منشی و قلندر مآبی را بدرود گویند  
سخن را ز حکمت چنان سر کنند که مفر خرد را معطر کنند  
در خاتمه از زبان بازی روده درازی خود بوزش میخوام مرا مذهب این است  
اگر خوب اگر بد تو وجدان خود را در اینجا حکم کن

## نموداری از اشعار قهرمان

### تغزل

هر بنائی که بران دست جهالت بانیست  
از قضا شکوه مکن سر گله از بخت مکن  
عادت و خوی بهائم خور و خوابست اما  
دانش آموز و مرو جز پی تحصیل شرف  
آدم زنده بجان همه نان میخواید  
نشود کشور جم همسرو هم دوش ملل  
بخدای دو جهان حاصل آن ویرانیست  
کین همه ذات و ادبار تو از نادانیست  
ادب و فضل و هنر لازمه انسانیست  
غیر ازین هر چه کنی وسوسه شیطانیت  
بکثافت نتوان مرد که دنیا فانیست  
روح صوفی منشی تا بتن ایرانیست

الحق این مسئله بین تاجچه حد عقلانیت  
داغی از شاخ حجامت زچه در پیشانیست  
بلکه از حرص هوس جوئی و شهوت رانیست

## نوی

که ای پیر فرخنده خوش خصل  
سراییدن نقر گفتار هست  
ولی عقده سخت اندر دل است  
سخن تا چه پایه بود دل پذیر  
بکام خرد هم چو قند لوتقد  
ز گل دم زخم یا ز رخسار یار  
ز طالع کنم شکوه یا از رقیب  
تبسم کتان رو بمن کرد و گفت  
معارف پژوهان و دانشوران  
میخوا صفت مرده را جان دهند  
جهان گشته مرهون احسانشان  
بنوع بشر مشفق جانانند  
روان با نگویش ندارند جفت  
کمال بشر بود مدفون بخاک  
سخن تارک عقل را افسر است  
تو آسان مینداز این کار را  
ادب است و فرزانه و هوشمند  
نه هر پادسی جامه پارساست  
بدانش پژوهی توانا بود  
که معز خرد را معطر کند

صرفه شیخ در اینست که ماخر باشیم  
گر نه از بهر فریب است و فسون زاهدرا  
پهرمان ناله بلبل نه ز سودای گل است

ز پیر خرد دوش کردم سؤال  
مرا ذوق تنظیم اشعار هست  
علم خوش به نظم سخن مایل است  
نمیدانم ای پیر روشن ضمیر  
چه گویم که دانا بسند او فتند  
ز بلبل کنم قصه یا از هزار  
اگر رانده گشتم ز کوی حبیب  
رخش زین سخن همچو گل بر شکفت  
که دانا دلان و سخن گستران  
چو در خامه فکر جولان دهند  
ز آب بقا زنده تر جانشان  
طبیبات امراض روحانیند  
سخن بر گزافه نیارند گفت  
نبودندی از این ادیان پاک  
مقام سخن از فلک برتر است  
ولی شرطها هست گفتار را  
نه هر کس بهم بافت الفاظ چند  
نه هر نظم را شعر خواندن رواست  
سخن سنج باید که دانا بود  
سخن را ز حکمت چنان سر کنند

به نیکی بر آری همه نام را  
 ادیبانه گوهرچه خواهی بگوی  
 سخن را حکیمانه بنیاد کن  
 عبارات معلق مکش در کلام  
 مقام خردمند شد ارجمند  
 شب تیره را روز دادند لقب  
 خرد را بیکباره رسوا کنی  
 مشوش مکن فکر آزاد را  
 بپرداز دور این کم و بیش را  
 هر آن نظم و نثری که بیحاصلی است  
 ترا صید وحشی نباید بدست  
 همان آسمانست با ریسمان  
 که امروز ما غیر دیروز ماست  
 چو گیسوی خوبان پریشان شدیم  
 بجز تیره روزی و شرمندگی  
 کمانهای ابرو نباید بیکار  
 بود صحبت از دوست لاغ و جفناک  
 منزه پای با نردبان خیال  
 تفویز چنین همت بست باد  
 که مشت شماتت خوری بردهن

## تغزل

مرا از آن چه که گیسوش غیر افشانست  
 مرا که شب همه شب بیکچراغ موشی نیست  
 مرا که چاره بیچارگیست در مردن

چو خواهی که شیرین کنی کام را  
 زه مدحت و چابلوسی مپوی  
 قلم را ز هر قیدی آزاد کن  
 باوهم صرف و خیالات خام  
 ز تهذیب اخلاق و اندرز و بنده  
 بیانی غریب است و حرفی عجب  
 اگر سر که را نام حلوا کنی  
 مده دل ز کف هر پریزاد را  
 بموهوم دل خوش مکن خویش را  
 به بیش خردمند بار دل است  
 گرفتم که چشمش غزالی است مست  
 ز چاه زنج تا بموی میان  
 بترک خطا دادن دل خطاست  
 ز بس در پی عشق خوبان شدیم  
 نبردیم سودی ازین زندگی  
 چو غرش کند توپ دشمن شکار  
 چو دشمن بیاراست میدان جنگ  
 باوجی که طیاره بگشود بال  
 براه هوس گر دهی جان بیاد  
 ازین بیشتر قهرمان دم مزین

مرا از آن چه که گیسوش غیر افشانست  
 مرا که شب همه شب بیکچراغ موشی نیست  
 مرا که چاره بیچارگیست در مردن

خوشم که قامت جانانه سرو بستانت  
 ادیب ماهمه در فکر نقش ایوانست  
 گمان نموده که نایب مناب سبحانست  
 بیوستان ادب بلبل خوش الحانست  
 بتر ز فتنه چنگیز نا مسلمانست  
 توانش گفتن مسعود سعد سلمانست  
 بکار کوش که در کار راحت جانست  
 هزار شعریک قرص نان گروگانست

## تجدد و هنر

خمیده همچو گمان پشتم از تهیدستی  
 شکسته پایه این خانه و زبد بختی  
 کسیکه باقل از باقلا نمیداند  
 ز استعاره و تشبیه خشک بی معنی  
 جنابیتی که ازین قوم رفته بر ایران  
 نه هر که فن بدیع و عروض را آموخت  
 ز جان بلبل و گل ای عمو چه میخواهی  
 قسم بجان عزیز تو کاندین بازار

کی بدر این طریقه جان فرساست  
 تا چه اندازه پست و نا زیباست  
 زحمت کشت و کار ما بیجاست  
 از ازل بهر ما خدا میخواست  
 از حضرات چو جنت المأواست  
 گرچه رنجیده می شوی از راست  
 که بما ارث ازادم و خواست  
 کار فردا سوی بس فرداست  
 کین تبدیل مسلم الاجراست  
 هر که را دیده خرد پیناست  
 جگرم تفته از تف گرماست  
 آشکارا بنزد هر داناست  
 همه در سایه جهالت ماست  
 بفضائی که آسمان پیماست  
 علم تا در میان ما عنقااست

پسری گفت پیر دهقان را  
 نیک بنگر که زندگانی ما  
 با الاغ چلاق و گاو نوان  
 گوئی این زندگانی ننگین  
 ورنه باعث چه شد که ملک فرنگ  
 راستی با تو در میان آرم  
 نبود کافی این اصول قدیم  
 حرف امروز غیر دیروز است  
 گاو بگذار و فکر ماشین کن  
 تن بدین مسکنت نخواهد داد  
 در بیابان خشک گاه درو  
 فرق ماشین و گاو در عالم  
 آنچه بر ما رود ز شومی بخت  
 کی تواند گذشتن این خرانک  
 بی نشان هم چو مرغ عنقایم

هر چه مانده ز عهد دقیانوس  
زندگی با اصول و طرز قدیم  
گوش واکن که از نفیر علوم  
علم آباد کرده دنیا را  
اثر مرگ را همی بینم  
با نداری ندادت سودی  
هنر خویش را نماور نه  
قهرمان هر که رخ ز علم بتافت

## قطعه

درعیش بکوش ای برادر  
بالاله رخان بطرف گذشن

لفظ بوج است و حرف بی معناست  
ممتنع چون خیال سو فسطاست  
سطح گیتی تمام پر غوغاست  
مگر این ملک خارج از دنیاست  
که بر خسار بخت ما پیداست  
این فضیلت که جد ما داراست  
بی هنر هر گجا رود رسواست  
بر تن خود لباس تنگ آراست

کین عمر نمیکند دوامی  
بشکن کله و بنوش جامی

## غزل

گرچه سردرغم هجران تو بیسامانست  
عاشقان شکوه ز هجران تو دارند ولی  
با فراق تو خوشم گر نکندم تو بیخ  
گرچه خواهان وصال تو ام ای جان جهان  
بر نیانست همه خار بیابان فراق  
بیستون کننده ز هجرت نه از تیشه وصل  
من به امید وصال تو کشم ذلت هجر  
عاشق آنست که مهجور ز معشوق افتد  
قهرمان فلسفات نفز و ملیح است اما

عجب اینجاست که این درد مرادمانست  
من برانم که خوشیها همه در هجرانست  
لذت عاشقی اندر کنف حرمانست  
لیک هجران تو ام دولت جاویدانست  
دانند آنکس که در این بادیه سرگردانست  
چون تو فرهاد شوی کوه کنی آسانست  
آری امید تسلاهی دل پژمانست  
ورنه با وصل دم از عشق زدن هدیانست  
بیش کوه نظران دعوی بی برهانست

## قطعه

بشیخی گفت روزی باده نوشی  
بگفتا نیست اندر چنته ام هیچ  
همه زرق است و مگر وحیه و شید

که دکان تو را سرمایه چند است  
ولی دنیا متاعش زیب و بند است  
دهد زهری و پنداری که قدمت



تمامش خرخری یا خر فروشی است  
جهان بدمنش جاهل نوازست  
زمانه مجمری دارد که در آن  
اصول کار ما هم مثل دنیا  
قریب حقه بازی های مارا  
ز مادون همتان دامن فراچین  
نخواندژاژ خاکس قهرمان را

## غزل

که چون نوترد قریب و دغل نمیازم  
که من نه غمزه فروش و نه عشوه پردازم  
میان محتشمان تا ابد سرافرازم  
که خون خلق نیفشرده پنجه آرم  
اگر دسیسه نمیکرد اشک غمازم  
اسیر خال و خط لببتان طننازم  
قضای روح بود جایگاه پروازم

## غزل

که برق هجرتو برهم زد آشیان مرا  
که تیر چرخ بجان میخورد کمان مرا  
بیا و تجربه کن مغز استخوان مرا  
خبر دهید از این قصه باغبان مرا  
گرفته خواب فنا چشم باسیان مرا  
کسی که زاتش کین سوخت دودمان مرا  
مگر رها کند از قید غصه جان مرا  
ر بوده اشک غم از دست دل عنان مرا  
چگونه فهم کند معنی بیان مرا

ازان بمیکده ای شیخ مجرم رازم  
دگر بجانب مسجد مرا مخوان واعظ  
گدای خانه بدوشم ولی زد دولت عشق  
قسم به پنجه بر خار توده دهقان  
ز برده سر درونم نمیشدی افشا  
من آن نیم که فسون کسی خورم اما  
اگر چه در قفس تن شکسته پر گشتم

باغ عیش مجوزین سپس نشان مرا  
چنان زار فراق خمیده شد پشتم  
گرازش راه هجران بشک و تردیدی  
ز تند باد خزان گشت گلشتم ویران  
بخانه دزد کمین کرده وزید بختی  
خدا کند که بر آید ز دودمانش دود  
کجاست مرک که از دست زندگی سیرم  
ملاتم مکن از گریه ای نصیحت گوی  
کسی که نیست از اسرار قهرمان آگه

## رباعیات

این خرمگسان که شور و غوغا دارند  
 من در عجبم که این سفیهان تا کی  
 از مغر بچه بی نمودم این نکته سوال  
 دنیا و اساس کار دنیا از چیست  
 در طی حیات جز فسون چیزی نیست  
 هر کشمکشی که در جهان می بینم  
 برسید ز می فروش شیخی خود خواه  
 خشت از سر خم گرفت و باشادی گفت  
 موجود گرت بکیسه یک بدره ز راست  
 بهر سرت ای پسر کلاهی کافست  
 آینده خود قیاس از ماضی کن  
 فرداست که از من تو نبود اثری  
 ایام بهار و موسم گلزار است  
 ماه رمضان و وقت طاعات و دعاست  
 گویند که ماه روزه ماهیت شریف  
 ایکاش که این شریف مادام حیات  
 گویند بقای روح ما معلوم است  
 صد فلسفه در بقای او میبافتد  
 این ذلت و افتضاح و خاری تا کی  
 مردم همه در هوا مسافر گشتند  
 ای کهنه پرست چند بادلت و تنک

در وهم و خیال کشمکش ها دارند  
 با هم سر حرف مفت دعوا دارند  
 کی از تو به پای بختی عقل عقاب  
 گفتا که تمام وهم صرف است و خیال  
 جز وهم درین محیط دون چیزی نیست  
 چون فکر کنیم جز جنون چیزی نیست  
 کی نامه سیاه از چه گشتی گمراه  
 لاحول ولا قوه الا بالله  
 خوشباش که عاقبت جهان در گذراست  
 یک رادومکن که سر بسر در دراست  
 با داده دوست قلب را راضی کن  
 نشین و کلاه خویش را قاضی کن  
 هنگام دف و خروش چنک و ناراست  
 تکلیف بهرمان عجب دشوار است  
 پیوسته بدین صفت کنندش توصیف  
 از مکه نمیرد بجائی تشریف  
 عقلش ز قبول عاجز و محکوم است  
 اما چه نظر کنی همه موهوم است  
 با ظلم زمانه برد باری تا کی  
 مارا غم و تنگ خر سواری تا کی  
 انکار کنی ز صنعت و علم فرنگ

جهل نرسد بگرد او- با خر لنگ	عالم که مسافرت کند با بالن
کامی طلب از تو قند لب خواهد کرد	در خاتمه غمت طلب خواهم کرد
باچوب طریقت ادب خواهم کرد	گرتن ندهی بکوچک ابدالی ما
یک لحظه مشو زیار گیل چهره جدا	خواهی که کنی و ظیفه عمر ادا
بگذار تو کار ناخدا را بخدا	دریای زمانه گرچه طوفان خیزست
برحسب عمل مقام و جایی داریم	گویند جز این سراسرائی داریم
ما نیز در این میان خدائی داریم	مؤمن به بهشت و کافر اندر دوزخ
نامی تر حقیقت مسلمانی نیست	در کشور اگر بجز پریشانی نیست
مسئول توئی گناه ایرانی نیست	ای شیخ در این فجایع گوناگون
یعنی که شراب خوشگواری گیریم	ای دوست بیا زغم کناری گیریم
پیمانہ بطرف جویباری گیریم	پیمان شکنی بس است بر خیز که باز

## فروز

نوبهار آمد و شد باغ بر آز نسترن  
 قروین ماه برانگیخت قوشی چالاک  
 مام فرتوت جهان گشت دگر باره جوان  
 قرش ارژنگ بهاری بسرافکنده چمن  
 شده اشجار کهن بارد گرسبز و جوان  
 جامه سبز پیر کرده کنون شاخ چنار  
 زاغ افکند بر مقرشی از سبز گیاه  
 سون تازه بگلزار تو پنداری راست  
 سرخنگل عارض سیمین بدنی را ماند  
 لاله در کوه بگردار امیری است بزرگ

هر طرف سر زده شاه سپرم و یاسمن  
 وز دل خاک بر آورد هزاران سمن  
 بگل و سبزه بیاراست کنون خویشتا  
 سلب مینا پوشیده سراسر دمن  
 غنچه تازه بدر کرده سر از پیرهن  
 سندس رومی پوشیده بتن نارونا  
 باغ برمشک شد از بوی خوش نسترن  
 که فروزنده بود همچو سهیل یمن  
 که بر افروخته گردد زرحیق کهن  
 سبزه و گلپچه گوئی چو سپاه کشنا

و آن بنفشه رخ خود کرده بنیل آلوده  
 زلف سنبل که کنون زیور دشتت و دمن  
 باغ پنداری امروز چو بتخانه شد است  
 گل بیاع اندر تابان شده مانا چو و تن  
 صفحه خاک بود سبز چوروی گردون  
 از فروغ گل و از باد روانبخش بهار  
 در دهان گل نورسته و دوشیزه باغ  
 در زمین گوئی شد ریخته لولوی خوشاب  
 دشت را بیز که چه سان خازن بر پایه دهر  
 رخت بر بست ز گلزار کنون زاغ سیاه  
 هر طرف بینی از گلیچگان انجمنی  
 لحن موسیچه شود از سر شمشاد بلند  
 هر زمان فاخته از جور خزان نوحه کند  
 بلبل شیفته مانا شده چون مطرب نقر  
 باشه پرواز کند در فلک آینه گوز  
 دوستان مجلس نرم و طرب آراسته اند  
 همه شادند و طربناک در اینروز نوین  
 عید جمشید فراز آمده ای (آزمنند)  
 تو در این روز طربناک چرا خاموشی  
 رو بطرف چمن و عید بشادی گذران

گوئیا ریخته نقره بمیان دهن  
 هر زمان از وزش باد شود بر شکننا  
 ابر هم چون شمن و گل شده هم چون رثنا  
 ابر آزاری گریان شده هم چون شمن  
 نر گس مست درخشنده بود چون برنا  
 بوستان گوئی امروز شده چون عدنا  
 ابر چون مادر غمخواره بریزد لبنا  
 در فضا گوئی ریزان شده مشک ختنا  
 کرده بیرون ز زمین سیم و زر مختزننا  
 کرد در باغ مکان طوطی شکر شکننا  
 بلبلان نغمه سرایند در آن انجمننا  
 نغمه زیر وبم صلصل از سرو بنا  
 شور و غوغا فکند بلبل بسیار قنا  
 سهره ستور زن و فاخته شد نایزنا  
 آهوی کوهی در دشت کند تاختنا  
 همگی روی گرانند بطرف چمننا  
 همه از روی بشویند غبار حزنا  
 هر کجا انجمنی بینی از مردوزنا  
 در چنین عید چرا هیچ نکوئی سخنا؟  
 وز دل خویش برون کن غم دورزنا  
 عبدالحمین - آزرمند رشتی